

وداع با سکه‌ها

مرتضی دانشمند

زعفران وادویه‌جات فضا را پر کرده بود. کاروان آرام آرام به جلو می‌رفت. چند غلام تنومند و سیاه افسار شترها را بدست داشتند. مرد دست‌ها را از پشت درهم گره زد. و به استقبال قافله رفت. بابی اعتنایی قیافهٔ مرد تاجر را ورنه‌انداز کرد و گفت:

چه تحفه‌ای داری؟

تا چه بخواهی! از شیر مرغ تا جان آدمی‌زاد.

با تعجب پرسید: جان آدمی‌زاد! و نگاهش به دخترکی افتاد. زیبا بود و سر از کجاوه بیرون آورده بود.

-: آن کنیزک فروشی است؟

●: اگر بتوانی بخری!

مرد از طعنهٔ تاجر خوشش نیامد. دست زیر جامه برد. کیسه‌ای را درآورد. گره‌اش را گشود و شروع به شمردن کرد. جیرینگ سکه‌ها به او آرامش می‌داد.

-: بگیر، این ده سکه، پانزده سکه، سی سکه پنجاه سکه این هم...

مرد تا دیروقت بیدار ماند و به کارهای فردا فکر کرد. کاروان تجارتی در راه بود. مرد از این پهلوی به آن پهلوی غلتید سرش را در بالش فرو داد و ملافه را بر سر کشید، اما دریغ از لحظه‌ای خواب آرام. چند بار بالش را جابجا کرد. باز هم فایده نداشت. در تاریکی چشم دواند. شبی دید. دست دراز کرد و از کنار بستر بالش دیگری برداشت و زیر سر گذاشت. این راحت‌تر بود. سرش را در آن فرو داد و باز ملافه را بر سر کشید. راحت‌تر شد. دله‌رهٔ تجارت فردا طیف گرم خواب را از چشمانش می‌دزدید. حس کرد صداهایی می‌شنود. خواب بود یا بیدار. ممتد بود و یکنواخت. هماهنگ با صدای زنگوله‌ها پای شترها زمین می‌خورد و حرکت می‌کرد. شترها گردن‌های درازشان را به این سو و آن سو می‌کشیدند. خسته بودند و در پی استراحتگاه می‌گشتند. مرد حس کرد شترها هم مثل او خسته هستند ولی آیا آنها هم خوابشان نمی‌برد؟ بوی

بود. بعد چشم‌ها را گشوده بود. مرد فقیر
 حاج و واج به او نگاه کرده بود. با طعنه و
 تمسخر به مرد ساده‌پوش گفته بود:
 - این لباس‌ها را کدام خیاط برای
 دوخته است؟!

و باز خندیده بود. مرد فقیر ساکت
 نگاهش کرده بود.

- آیا سفارش می‌کنی برای من هم یک
 دست لباس به همین شکل و قواره بدوزند؟
 از این پهلوی به آن پهلوی غلتید. با خود
 گفت: محمد صلی الله علیه و آله می‌گوید: «پولدارها باید به
 فقیرها کمک کنند، سکه‌هایشان را با هم
 قسمت کنند.» مردم فقیر چشمشان کور! کار
 کنند. جان بکنند تا پول به دست آورند من
 یکی هیچ‌وقت سکه‌هایم را در گلولی
 گرسنه‌های بی‌سرو پا نخواهم ریخت.
 هرگز! لابد می‌گوید: خدایش این سکه‌های
 بی‌زبان را برای آزمایش به من داده است. تا
 زکات اینها را ندهم به بهشت نمی‌روم. تازه
 برای رفتن به بهشت شبانه روز چندین بار
 باید خم و راست شوم. چه حرف‌های
 مسخره‌ای! من با سکه‌هایم همه بهشت
 موعود محمد را می‌خرم و آزاد می‌کنم.

محمد صلی الله علیه و آله من به بهشت تو نیازی ندارم.
 ستارگان یک یک بر چهره آسمان رنگ
 می‌باختند. خورشید از پشت کوه‌ها بالا
 می‌آمد و سرزمین حجاز را نورباران می‌کرد.
 فرشته وحی جبرئیل بر پیامبر صلی الله علیه و آله وارد شد
 و خبر وحشتناکی را به همه پولداران مغرور
 و ثروتمند سرکش داد:



یکدفعه یکی از شتران رم کرد و فریاد
 کشید. عدولوک سر داد. مرد ترسید چشم
 گشود نگاهش از پنجره به ستاره‌ها افتاد. سو
 سو می‌زدند و هنوز او زیر لب می‌گفت:

ده سکه، پانزده سکه، بیست سکه....

هنوز مشغول شمردن بود. با خود گفت:
 عجب خوابی! رؤیای زیبای من. روز را به
 خاطر آورد. از صبح تا عصر معامله کرده
 بود. دست‌هایش بی‌اختیار برهم ساییده
 می‌شد و سکه می‌شمرد و لب‌هایش
 بی‌اختیار کج می‌شد و شماره می‌انداخت: ده
 سکه، پانزده سکه، بیست سکه...

به یاد آورد همان روز عصر در
 کوچه‌های مکه مردی را دیده بود، فقیر،
 ساده‌پوش. چند لحظه به جامه ساده و پر
 چروکش چشم دوخته بود. به نظرش یقه و
 سرشانه‌اش به شکل بت‌چوبی هُبل آمده
 بود. خنده‌اش گرفته بود. قهقهه سر داده بود.
 چشم‌ها را بسته و تا می‌توانست خندیده



و آن‌ها را می‌سوزاند.
آیات را شنید. حس کرد آتش در قلبش
افتاده است. آتشی که همه بدنش را
می‌سوزاند و از بینی و چشم و گوش و
دهانش زیانه می‌کشد. چند بار ناخودآگاه
آیات در ذهنش تکرار شدند. و به کلمه کلمه
آن‌ها فکر کرد. دنیا در برابر دیدگانش تیره و
تار شد. سکه‌هایش به ریگ‌های سرخ و
شعله‌ور تبدیل شده بود. سکه‌هایی که آنها را
بر پشت، پهلوی و پیشانی او می‌گذاشتند.

مرد در بستر افتاده بود. روزهای آخر
زندگیش بود. باید با همه کس و همه چیز
وداع می‌کرد حتی با سکه‌هایش. لحظه‌های
آخر دیگر قدرت راه رفتن هم نداشت.
سکه‌ها را کنار گذاشته بود و خیره به آن‌ها
نگاه می‌کرد. و افسوس می‌خورد. او فهمید
ثروت و پول زیاد به تنهایی نمی‌تواند او را
خوشبخت کند. ثروت و مال وقتی خوب
است که مردم فقیر هم در آن سهمی داشته
باشند.

روزهای آخر، او راه رفتن به بهشت را
یاد گرفت اما خیلی دیر بود او وقتی این‌ها
را فهمید که فرشته مرگ روح او را در دست
گرفته بود و به آسمان‌ها برده بود بدن
بی‌جانش دیگر قدرت برخاستن نداشت. نه
می‌توانست نماز بخواند و نه روزه بگیرد.
ثروتمندم‌غرور در کنار ستون‌های سکه
از دنیا رفته بود. اما دست‌هایش قدرت
نداشت حتی یک درهم از آن پول‌های
فراوان را به مرد فقیری بدهد. ■

بسم الله الرحمن الرحيم

ویل لكل همزة لمزة * الذي جمع مالا
وعده * يحسب ان ماله اخله * كلا لينبذ
في الحطمة * و ما ادريك ما الحطمة *
نار الله الموقدة * التي تطلع على الافئدة *
انها عليهم موصدة * في عمدة ممة.

بنام خداوند بخشنده مهربان

وای بر هر عیب جوی مسخره کننده. که
مال و ثروت اندوزد و (هر روز) آن را
بشمارد. او فکر می‌کند ثروت و مالش
همیشه و تا ابد او را زنده نگه می‌دارد. چنین
نیست، بلکه محققاً به آتش دوزخ درافتد.
آتشی که چگونه تصور سختی آن توانی
کرد؟ آتش برافروخته و شعله‌ور خداوند
است که از دل انسان‌های مغرور و متکبر و
کسانی که مردم را مسخره می‌کنند شعله‌ور
می‌شود. این آتش در ستون‌هایی کشیده شده